

دوست من، سلام

قدر همه چیز را می دانم

ما همیشه دوست داریم شاد و خوش حال باشیم؛ اما گاهی ناراحت و غمگین می شویم. مثلاً وقتی چیزی را که دوست داریم و آن را گم می کنیم.

چرا می گویند: «اگر چیزی را راحت به دست بیاوری، راحت هم از دست می دهی؟»

چرا قدر چیزهایی را که راحت به دست نمی آوریم، بیشتر می دانیم؟

هنوز هم می توانی برایمان نامه بنویسی و فکرهای قشنگت را بفرستی.

افسانه موسوی گرمارودی

شعر

خاک بازی

ناصر کشاورز

خاک خیلی چیز خوبی ست
می شود گل توی آن کاشت
کوچه های شهر ما، کاش
خاک هایی بیشتر داشت

شهر ما با این شلوغی
بوده یک روزی بیابان
خاک هایش رفته حالا
زیر خانه یا خیابان

خاک بازی دوست دارم
تا که با آن گل بسازم
نه! نمی خواهم که با گل
خانه ای خوشگل بسازم





بادخانه‌ای نداشت

● افسانه شعبان‌نژاد

باد خانه‌ای نداشت
می‌دوید و می‌دوید
تا به لانه‌ای قشنگ
روی شاخه‌ای رسید



توی آن نشسته بود
یک کلاغ مهربان
خانه را به باد داد
باد جا نشد در آن



باد رفت و خانه را
روی شاخه جا گذاشت
هیچ‌کس به جز کلاغ
از غمش خبر نداشت

یک روز یک فیل

● زهره پریخ

یک روز، یک فیله آمد کنار برکه آب بخورد، روی گل‌های آن دور و بر سر خورد. سر خورد و ویژ از کنار برکه گذشت و رفت روی علف‌های پایین‌تر. روی علف‌ها هم سر خورد تالاب و تلوپ از تپه پایین آمد، دامپ مثل توپ خورد کف درّه و رفت بالا، بالا و تا آسمان و بعد آمد پایین و پایین. آن وقت یگراست افتاد روی یک فواره وسط میدان یک شهر. آب فواره با شدت فیش فیش می‌رفت بالا و می‌خورد به فیله و فیله را مثل یک پر آن بالا می‌چرخاند. فیله خودش را جمع و جور کرد و خوش حال، همان‌طور که می‌چرخید، قلپ قلپ آب خورد. کم کم مردمی که از کنار میدان می‌گذشتند، فیله را بالای فواره دیدند که با فیش فیش آب می‌چرخد و پشتک می‌زند. مردم که تا حالا فیلی را بالای فواره ندیده بودند، ایستادند تماشا. فیل با های و هوی. آن بالا پیر پیر می‌کرد. مردم هم کف می‌زدند و هورا



می کشیدند. همه چیز خوب و خوش بود که یکهو برق رفت. فواره خاموش شد و فیله تالاپ، افتاد پایین توی حوض وسط میدان. مردم از ترس اینکه فیله روی آن‌ها بیفتد، با های و هوی فرار کردند. فیله یک خُرده گیج گیجی خورد. توی تاریکی دور خودش چرخید و بالاخره بلند شد و ایستاد؛ آن وقت دلخور فریاد کشید: «کی، کی من را از روی دوش فواره برداشت؟»
آن‌جا کسی نبود، جواب بدهد. یکهو برق آمد و فواره فیش فیش باز شد و رفت بالا... فواره گفت: «آخیش، کی؟ کی این بار سنگین را از روی دوش من برداشت؟»
برق، آرام و بی صدا کار خودش را کرد؛ انگار نه رفته و نه برگشته...

خودت نبیزی

○ طاهره ایبد

بیز بیز پشه‌ها



و قرمز پروانه کشید و گفت: «چه قدر نرم بیز!»
کله گنده آهسته گفت: «فکر کنم او که نبیز، خودش
بیز!»

بیزبیزها با خرطومشان پروانه را بو کردند و گفتند:
«ها! خودش بیز!»

دماغ‌نیزه‌ای جلوی شاخک پروانه نشست و گفت: «او
که نبیز، تو بیزی؟»

پروانه با چشم‌های سیاهش به او نگاه کرد. شل‌وول
گفت: «توی قصه‌ی یکی بیز یکی نبیز، تو بیزی!»
پروانه سرش را چرخاند و به شل‌وول نگاه کرد.
لپ‌قرمزی گفت: «چرا حرف نمی‌بیزی؟ او که نبیز، تو
بیزی؟»

ریزه‌میزه گفت: «خودش بیز؛ چون اوّل نبیز، حالا بیز.»
پروانه روی بالاترین شاخه پرید و گفت: «اگر خوب
به دور و برتان نگاه کنید، هم او را که بود، پیدا می‌کنید
و هم او را که نبود.»

بیزبیزها خندیدند. شل‌وول گفت: «این چه قدر خنگ
بیز!»

بیزبیزها گفتند: «خب او که بیز، ما بیزیم دیگر!»
دماغ‌نیزه‌ای گفت: «او که نبیز، کی بیز؟ چرا نبیز؟ کجا
بیز؟»

پروانه آهسته بالش را باز کرد. چشم به آسمان دوخت
و گفت: «او که بود، همیشه بوده و همیشه هست. او که
بود، شما نیستید.»

بیزبیزها حسابی عصبانی شدند، گفتند: «ما نبیزیم؟!»
لپ‌قرمزی گفت: «مواظب حرف‌هایت بیز! داری به ما
توهین می‌بیزی!»

هوا روشن شده بود. بیزبیزپشه‌ها بیدار که شدند، دور
و بر پيله چرخیدند و خوب نگاهش کردند. شل‌وول
گفت: «من خیلی راحت خواب بیزیدم.»
دماغ‌نیزه‌ای خرطوم درازش را توی پيله کرد و گفت:
«توی این چی بیز؟»

خرطوم تا ته آن نرفت. ریزه‌میزه روی پيله بالا و پایین
پرید و گفت: «خیلی نرم بیز!»

کله گنده گفت: «اذیت نبیز ریزه‌میزه!»
لپ‌قرمزی سرش را به پيله چسباند و سعی کرد توی
آن را نگاه کند. چیزی ندید. گفت: «او که این جا رفته
بیز، چرا پیدایش نبیز؟»

کله گنده گفت: «شاید او که نبیز، خودش بیز!»
ریزه‌میزه جیغ و ویز راه انداخت: «خودش بیز!
خودش بیز! چون اوّل بیز، بعد نبیز.»
یک‌دفعه پيله تکان خورد. کله گنده گفت: «افراد
مواظب بیز!»

بیزبیزها عقب رفتند. پيله سوراخ شد. کله‌ای از توی آن
بیرون آمد. شل‌وول گفت: «او که رفته بیز، باز آمده بیز!»
سوراخ بزرگ‌تر شد. پروانه‌ای از توی آن بیرون آمد.
چشم‌های درشت پشه‌ها، درشت‌تر شد. لپ‌قرمزی
گفت: «این چی بیز، پشه بیز؟!»

دماغ‌نیزه‌ای گفت: «او که رفته بیز، این نبیز که!»
پروانه توی هوا چرخی زد. بال‌های رنگارنگش زیر
نور آفتاب درخشید. شل‌وول گفت: «چه پشه‌ی زیبایی
بیز!»

بیزبیزها دور پروانه چرخیدند تا خوب تماشايش
کنند. ریزه‌میزه آهسته دستش را روی بال مخملی و سبز



ریزه میزه روبه روی پروانه نشست. به چشمش زل زد و گفت: «خودت نبیزی!»

پشه‌ها خیلی عصبانی بودند. پروانه چیزی نگفت.

کله گنده گفت: «ما را مسخره می‌بیزی؟!»

پروانه روی شاخه‌ای دیگر پرید و گفت: «کمی فکر کنید!»

شل وول گفت: «به ما دستور می‌بیزد!»

به کله گنده خیلی بر خورد. دستور دادن کار او بود؛ چون که او سرده‌ای پشه‌ها بود. فریاد زد: «افراد ادبش بی‌بیزید!»

بیزبیزها دور پروانه جمع شدند. خرطوم تیزشان را

مثل نیزه به طرف او گرفتند. پروانه از روی شاخه پرید. پشه‌ها ویزویزکنان دنبالش پر زدند. پروانه می‌رفت و پشه‌ها زور می‌زدند تا خودشان را به او برسانند. پروانه دور و دورتر شد. پشه‌ها به نفس نفس افتادند. از خستگی نتوانستند بال بزنند. شل وول روی سنگی نشست و گفت: «ولش بی‌بیزید! ترسیده بیزد!»

ریزه میزه هم کنارش ول شد: «فرار بیزید!»

کله گنده که دیگر نمی‌توانست بال‌هایش را تکان بدهد، گفت: «افراد! عقب‌نشینی می‌بیزیم!»

پشه‌ها روی سنگ دراز کشیدند. پروانه دورتر از آن‌ها، از لابه‌لای برگ‌های درختی آن‌ها را نگاه می‌کرد.

خوب، بد، زشت
علیرضا متولی

تلافی

از مدرسه که آمدم، مامان گفت: «چرا امروز این قدر خوش حالی؟»
گفتم: «برای اینکه نرگس و ندا با هم دعوایشان شده بود. نرگس حسابی ندا را دعوا کرد و من دلم خنک شد.»
مامان گفت: «تو از دعوا کردن ندا دلت خنک شد؟»
گفتم: «بله. چند وقت پیش ندا مرا اذیت کرد. من خیلی دلم می خواست تلافی کنم؛ اما شما به من گفتید تلافی کردن کار درستی نیست و باید او را ببخشی. من هم تلافی نکردم و او را بخشیدم؛ اما امروز که نرگس با او دعوا کرد، کیف کردم.»

مامان گفت: «اینکه تلافی نکردی، خیلی خوب است.
اینکه او را بخشیدی هم خیلی خوب است؛ اما
دوتا کار بد کردی!»

به مامان گفتم: «من؟ من که کار بدی نکردم!»
مامان گفت: «کار بدت این است که هنوز
در دلت کینه داری؟»
- کینه؟ کینه دیگر چیست؟

- خب! اینکه هنوز ندا را نبخشیده‌ای!
بخشیدن یعنی وقتی کسی با او دعوا می کند،
خوش حال نشوی. بخشیدن یعنی اصلاً یادت
نیاید که ندا تو را اذیت کرده است؛ اما تو
هنوز توی دلت از او دلخور و ناراحت هستی
و دوست داری تلافی کنی. معنی کینه همین
است. کار بد دومت اینکه از اذیت شدن
دوستت خوش حال شدی.

فکر کردم و گفتم: «من هر کاری می کنم
نمی توانم ندا را ببخشم.»

مامان بغلم کرد و گفت: «برای اینکه او را
ببخشی باید بدانی که همه‌ی آدم‌ها گاهی
اشتباه می کنند. یادت بماند اگر دیگران
را به خاطر اشتباه‌های آن‌ها از خود دور
کنیم، دیگر هیچ کس کنار ما نمی ماند.»





قطره به قطره می رود
در دانه های یک انار
یا اینکه قاطی می شود
با هندوانه... با خیار

اصلاً شبیه سنگ نیست
خیلی شُل و وارفته است
صد دفعه هم از شیر آب
توی دل من رفته است

پایین و بالا می پرد
هم برف هم باران شده
پاشو ببین یک قطره اش
از شیر آویزان شده!



شاید جناب آتش
سنتش زیاد باشد
من فکر می کنم که
هم سن باد باشد

دیروز بچه ی او
در فندک عمو بود
مثل پدر بزرگش
شیطان و غرغرو بود!

تازه دروغکی گفت:
«از من نترس... سردم!»
می خواست من بسوزم
اما فرار کردم!



تاپ تاپ خمیر من کو؟ طاهره اید

یک خاله صاحبخانه بود و یک تشت پنیر. خاله صاحبخانه توی تشت پنیر یک عالمه خمیر درست کرد. تشت پنیر از شکم خمیری اش خوشش آمد. دلش می خواست آن را به همه نشان بدهد. تاپ و تاپ و توپ، تپ و تولوپ از در خانه آمد بیرون. قلنبه‌ی خمیر توی شکمش می‌لغزید، می‌لرزید. هنوز دور نشده بود که خاله صاحبخانه از در دوید بیرون.

ای داد! ای بیداد! تاپ تاپ خمیر من کو، تشت پنیر من کو؟ تشت خمیر، پشت دیوار قایم شد. خاله صاحبخانه دوید توی کوچه. تشت خمیر پشت سرش راه افتاد. خاله صاحبخانه

عمو بَنا را دید، گفت: «عمو بَنا! تاپ تاپ خمیرم این جاست؟ تشت پنیرم این جاست؟»

عمو بَنا، آجری بالا انداخت و گفت: «تاپ تاپ خمیر می‌خوام چی کار؟ تشت پنیر می‌خوام چی کار؟ آجر می‌خوای بندازم برات!»؟

خاله صاحبخانه آجر نمی‌خواست. خرت خرت باد می‌پای‌اش راه افتاد.

تشت خمیر رسید به عمو بَنا. عمو بَنا او را که دید، گفت: «تاپ تاپ خمیر، تشت پنیر! با آن شکمت کجا می‌ری؟ برو که خاله دنبالت می‌گرده!»

تشت خمیر راه افتاد. خمیر توی شکمش باد کرده بود و شکمش بزرگ‌تر شده بود.

خاله صاحبخانه رسید به عمو پارچه‌فروش، گفت: «عمو پارچه‌فروش! تاپ تاپ خمیرم این جاست؟ تشت پنیرم این جاست؟»

عمو پارچه‌فروش یک تَگه پارچه قیچی کرد و گفت: «تاپ تاپ خمیر می‌خوام چی کار؟ تشت پنیر می‌خوام چی کار؟ پارچه بخوای، می‌بُرم برات!»

خاله صاحبخانه پارچه نمی‌خواست. تند تند و تند راه افتاد. تشت خمیر تالاب و تولوپ رسید به عمو پارچه‌فروش. عمو پارچه‌فروش تا او را دید، گفت: «تاپ تاپ خمیر، تشت پنیر! کجا می‌ری؟ بدو که صاحب دنبالت می‌گردد!»

خاله صاحبخانه گذرش به نانوایی افتاد. گفت: «عمو نانو! تاپ تاپ خمیرم این جاست؟ تشت پنیرم این جاست؟» عمو نانو یک چانه از خمیر گرفت و گفت: «تاپ تاپ خمیر، تشت پنیر، کاسه‌ی شیر، گندم و سیر، همه رو دارم. نون آگه می‌خوای بپزم برات؟»

خاله صاحبخانه خسته و غمگین راه افتاد.

تشت خمیر خودش را روی زمین کشید تا به عمو نانو رسید. عمو نانو تا او را دید، به طرفش چرخید، سرش غرید: «تاپ تاپ خمیر! تو هستی؟ تشت پنیر! تو هستی؟ آلآن میام می‌گیرم، توی تنور می‌پزم، می‌چزمت!»

تشت خمیر تا این را شنید، بدجوری ترسید. تالاب و تولوپ، تاپ و تاپ و توپ، هیكلش را روی زمین کشید. دنبال خاله صاحبخانه دوید. داد زد: «خاله صبر کن! تاپ تاپ خمیر تم من! تشت پنیر تم من! می‌خوام برگردم خونه.»

خاله صاحبخانه صدایش را شنید. خوش حال و شاد طرفش پرید. تشت را روی سرش گذاشت و سمت خانه چرخید.

هاجستم واجستم

● افسانه موسوی گرمارودی

ملخی تازه پریدن را یاد گرفته بود. یکبار پرید، خوشش آمد. دوبار پرید خوشش آمد. از روی گل پرید. از روی چمن پرید. از روی دیوار پرید. ای داد و بی داد! ملخی گم شد. این جاها که خانه‌ی ملخی نبود. یک دشت پر از گندم بود. ملخی ترسید. این ور را نگاه کرد. آن ور را نگاه کرد. فقط یک گاو گنده دید. ملخی به گاو گفت: «شاخ به هوا، سم به زمین. مامان ملخی کدوم وره؟»

گاو فکر کرد ملخی آمده گندم‌ها را بخورد. ما، ما کرد و گفت: «هاجستی، واجستی، رو گندمانشتی؟ زودی برو تا شناخت نزدم.»

ملخی جستی زد و رفت جلوتر. بزی داشت علف می‌خورد.

ملخی گفت: «زنگوله طلا! بز ناقلا! مامان ملخی کدوم وره؟»

بزی سرش را برگرداند و گفت: «هاجستی، واجستی، این دور

دورا نشستی؟ مامان ملخی می‌دونه نباید تو گندما بیاد. برو اون طرف.»

ملخی از گندم زار بیرون رفت.

مرغ حنایی با جوجه‌هایش دانه می‌خورد. ملخی را که دید، پرسید: «ملخی تو کجا؟ این جا کجا؟ هاجستی، واجستی؟ از مامانت دور هستی؟ من راهو نشونت می‌دم. ولی قول بده دیگه به گندم زار نیای.»

ملخی گفت: «حنایی خانوم! مرغ مهربون! قول می‌دم.»

مرغ حنایی راه را نشان داد. ملخی رفت و خانه‌اش را دید. خوش حال خندید.

هر وقت می‌خواست برود آن ور دیوار، یاد قولش می‌افتاد و می‌گفت: «هاجستم و واجستم... سر قولم، من هستم.»



آن، مان و همسایه‌ها

● مژگان کلهر

آن و مان در یک آپارتمان زندگی می‌کردند.

یک روز آن به گلدان‌های توی ایوان آب می‌داد و یک روز مان.

گاهی آب، قطره‌قطره توی ایوان همسایه‌ی آن و مان می‌چکید.

یک روز مان داشت به گلدان‌ها، آب می‌داد همسایه داد زد: «آن!

آن! نباران! نباران!»

آن گفت: «آن نباران! مان بباران!»

یک روز آن به گلدان‌ها آب می‌داد، همسایه داد زد: «مان! مان!

نباران! نباران!»

مان گفت: «مان نباران! آن بباران!»

یک روز باران بارید. همسایه از توی ایوان داد زد: «آن! مان!

نباران!»

آن و مان سرشان را از توی ایوان بیرون آوردند و گفتند: «آن،

مان، نباران! آسمان بباران!»



مهربانی خدا

نشانی خدا

● مجید ملامحمدی

هوا گرم بود، مرد مسافر تشنه‌اش بود. او داشت با اسبش به مدینه می‌رفت. از دور یک چاه دید. کنار چاه، صدایی شنید. آرام آرام جلو رفت. دو تا جوجه گنجشک تنها دید. جوجه‌ها در شکافی کنار چاه لانه داشتند و جیک جیک می‌کردند. مرد مسافر با خود گفت: «چه جوجه‌های زیبایی! بهتر است این جوجه‌ها را با خود ببرم تا به پیامبر خدا هدیه بدهم.»

تا جوجه‌ها را برداشت گنجشک مادر از راه رسید و با سر و صدا به مرد حمله کرد. مرد مسافر جوجه‌ها را توی کیسه گذاشت. سوار اسبش شد و به سرعت به راه افتاد. گنجشک مادر هم دنبالش پرید.

مرد مسافر وارد شهر مدینه شد. به دیدن پیامبر(ص) رفت. پیامبر در میان یارانش نشسته بودند و برای آن‌ها درباره‌ی مهربانی‌های خداوند حرف می‌زدند. مرد از اسبش پایین آمد. رو به پیامبر، گفت: «ای پیامبر خدا! برایتان یک هدیه‌ی زیبا آورده‌ام.»

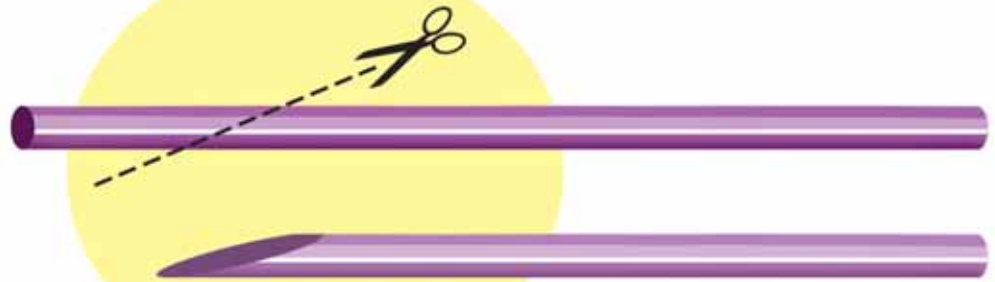
او جوجه‌ها را از کیسه بیرون آورد؛ اما مادر گنجشک‌ها خودش را روی جوجه‌هایش انداخت. مرد ترسید و جوجه‌ها را روی زمین گذاشت. پیامبر(ص) از جای خود بلند شدند و با مهربانی به گنجشک‌ها نگاه کردند. پیامبر(ص) رو به یارانشان فرمودند: «آیا محبت این پرنده را به جوجه‌هایش دیدید؟ بدانید که خداوند هزار بار بیشتر از این، به بندگانش محبت و مهربانی دارد.»

دو تا از یاران پیامبر(ص) جوجه‌ها و مادرشان را برداشتند و به لانه بازگرداندند.

آزمایش‌های کوچکی
عبدالهادی عمرانی



صداساز



* از نی نوشابه استفاده کن.

* با مکیدن هوا، سر تیز نی شروع به لرزیدن می‌کند. امتحان کن! محکم‌تر بَمکید. چه شد؟
با کم و زیاد کردن هوای مکیده شده، بهترین حالت را پیدا کن.
حالا وقت عوض کردن صدا شده. اگر نی را کوتاه کنی، صدا عوض می‌شود؟
اگر قسمت بریده شده را کوچک یا بزرگ کنی، صدا چه تغییری می‌کند؟

* حالا نوار باریکی از کاغذ بُبر و با چسب
به این شکل به سر یک نی سالم بچسبان.
* با مکیدن هوا صدای بال زدن سنجاقک
را تولید کن! با کاغذهای کُلفت و نازک
صدا را تغییر بده!
می‌بینی چه قدر جالب است!





کلر ژوبرت

کلاغ فریاد کشید: «توی این علف‌ها! اگر صد سال هم بگردیم، پیدایش نمی‌کنیم‌ها!»
 بز کوچولو به علف‌ها نگاه کرد. شکمش به قار و قور افتاد. گرسنه‌اش بود. فکری کرد و با خوش حالی گفت: «فهمیدم!»
 بعد بدو بدو رفت پیش دوستانش و گفت: «من آمده‌ام شما را ببرم گردش.»
 بزغاله‌ها با خوش حالی پرسیدند: «کجا؟ کجا؟»
 بز کوچولو دوستانش را به علفزار کنار رودخانه برد. کلاغ از بالای درخت، گفت: «اگر صدتا دوست هم بیاوری، زنگوله‌ات را پیدا نمی‌کنی‌ها!»
 بز کوچولو جواب نداد. علف‌ها را به دوستانش نشان داد و گفت: «بفرمایید ناهار!»

بز کوچولو کنار رودخانه یک جای خوب پیدا کرد؛ یک علفزار کوچک مخصوص خودش. بز کوچولو خیلی بازی کرد. بالا و پایین پرید و زنگوله‌اش دینگ‌دینگ دیلینگ کرد.
 بز کوچولو این صدا را خیلی دوست داشت. ولی ناگهان زنگوله ساکت شد. بز کوچولو ایستاد. زنگوله دیگر به گردشش نبود.
 بز کوچولو دور خودش چرخید. همه‌جا پر از علف‌های بلند بود. بز کوچولو به گریه افتاد. کلاغ از بالای درخت گفت: «اگر صد سال هم گریه کنی، زنگوله‌ات پیدا نمی‌شود‌ها.»
 بز کوچولو اشک‌هایش را پاک کرد. از کلاغ پرسید: «کمکم می‌کنی پیدایش کنم؟»

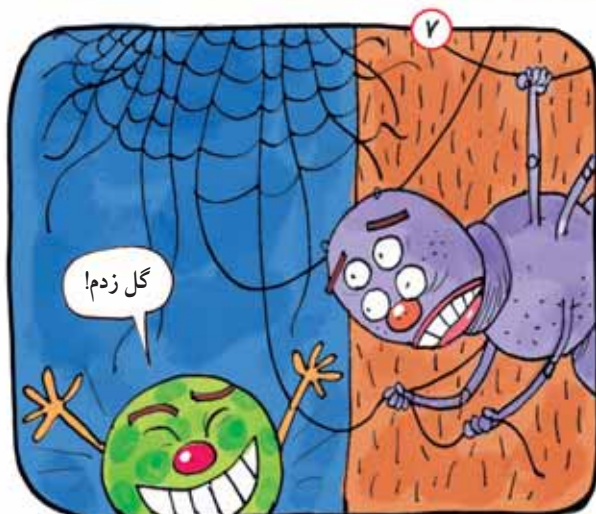
بچه‌بزاها علف‌ها را خوردند و خندیدند، خوردند
و خندیدند. ناگهان روی زمین بی‌علف، بز کوچولو
زنگوله‌اش را دید. آن را به گردنش آویزان کرد و
گفت: «گردش خوبی بود، مگر نه؟»
بچه‌بزاها گفتند: «بله، خیلی خوش گذشت. باز هم
از این کارها بکن!»

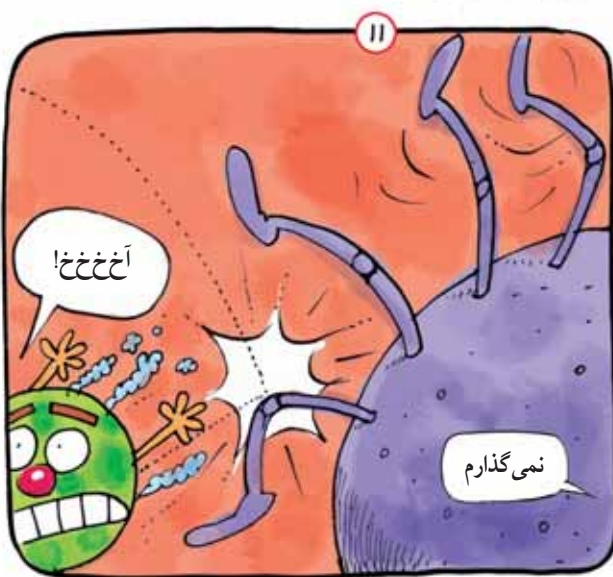
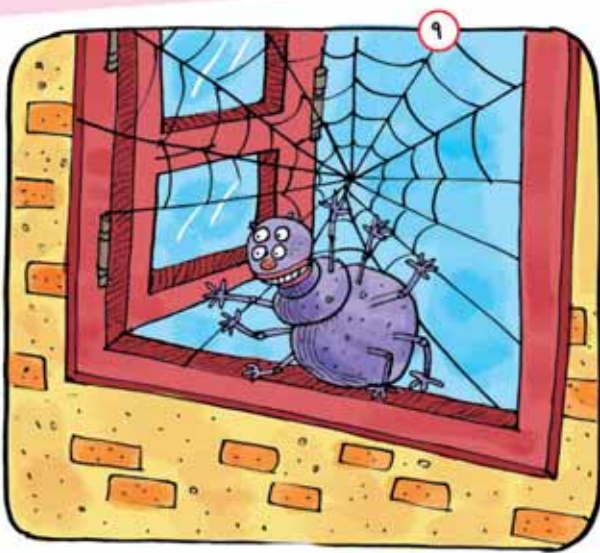
بز کوچولو خندید. سرش را تکان داد و زنگوله‌اش
دینگ‌دینگ دیلینگ کرد. کلاغ از بالای درخت،
گفت: «اگر صد سال هم
بگردم، بچه‌ای به زرنگی
تو پیدا نمی‌کنم ها!»

تصویرگر: مهتر عبدالحی

تار و تنوپ

● تصویرگر: مجید صالحی





داستان من

با من

دوست می شوی؟

● عبدالهادی عمرانی



تا به حال شده دلت بخواهد با بعضی از بچه‌ها دوست باشی؟ آیا آن‌ها تو را در بازی خود راه داده‌اند؟
جمله‌های زیر را بخوان! به نظر تو، دوست از کدام جمله خوشش می‌آید و آن را دوستانه می‌داند؟ از کدام جمله ناراحت می‌شود؟

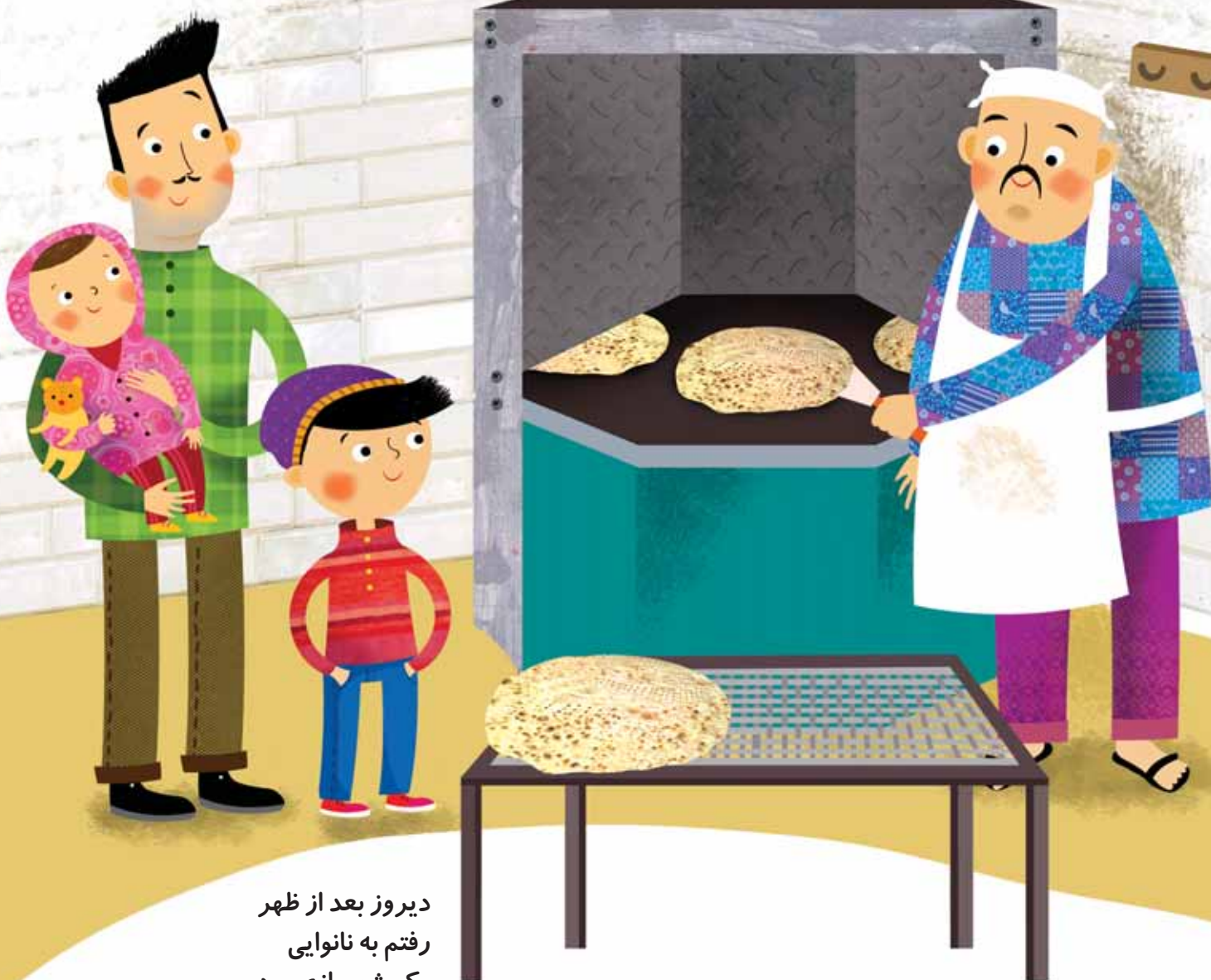
■ کنار جمله‌های خوب و خوشایند علامت + و کنار جمله‌های ناراحت کننده علامت - بگذار.

چه گت زشتی داری!	با او بازی نکنید؛ بوی بدی می‌دهد.
حالا نوبت تو است؛ بگو چه بازی کنیم.	اگر کاری را که می‌گوییم نکنی، با تو بازی نمی‌کنم.
چه عالی توپ را گرفتی!	دلم نمی‌خواهد آن بازی لوس و مسخره را انجام بدهم.
این مال من است. نمی‌توانی از من بگیری.	آ... چندتا مسأله را حل نکردی! چه قدر خنکی!
هیچ وقت نمی‌گذارم با اسباب بازی‌هایم بازی کنی.	دلم می‌خواهد دوستم باشی.
خفه شو!	دلت می‌خواهد اول بازی‌ای که تو گفتی باشد، بعد بازی که من می‌گویم؟
چر زن! تو داری کلک می‌زنی.	بیا به او هم بگوییم بیاید با ما بازی کند. تنه‌است.
ممنون که آبروی مرا نبردی!	تو دویدن هم بلد نیستی. توی تیم ما نیا.
فکرهای خوبی داری، دلم می‌خواهد با تو بازی کنم.	چه لباس قشنگی داری!

تصویرگر: سام سلماسی

□ حالا بین جمله‌هایی که به دوستان می‌گویی، بیشتر خوب هستند یا ناراحت کننده؟
□ چه رفتار خوشایندی در تو وجود دارد، که به خاطر آن دوستان تو را در جمع خود می‌پذیرند؟
□ این رفتار را چگونه آموخته‌ای؟

□ حالا به جای جمله‌های ناراحت کننده، جمله‌های مناسب پیدا کن.
□ آیا این کار مشکل است؟
□ اگر کسی این جمله‌های ناراحت کننده را به تو بگوید، چه احساسی پیدا می‌کنی؟



دیروز بعد از ظهر
رفتم به نانوایی
یک شهر بازی بود
گفتم عجب جایی

○
نان‌ها سوار یک
چرخ و فلک بودند
هم گرد و بامزه
هم با نمک بودند

○
من هم دلم می‌خواست
همراهشان بودم
توی دلم گفتم
ای کاش، نان بودم

شعر

بامزه... بانمک

طیبه شامانی

چاله‌ی بیکار

چاله از بیکاری و تنهایی حوصله‌اش سر رفته بود. رفت توی یک کوچه ایستاد. بچه‌ها توی کوچه، توپ‌بازی می‌کردند. تا توپ را شوت کردند، چاله پرید جلو. توپ را قاپید و پا گذاشت به فرار. بچه‌ها داد زدند: «بگیریدش! بگیریدش! نگذارید فرار کند!»

چاله رفت دم یک دکه‌ی روزنامه‌فروشی. روزنامه‌فروش خواست روزنامه‌هایش را بچیند دم دکه. چاله پرید جلو، روزنامه‌ها چپه شدند. چاله آن‌ها را برداشت و پا گذاشت به فرار. روزنامه‌فروش داد زد: «بگیریدش! بگیریدش! نگذارید فرار کند!»

چاله رفت وسط خیابان. یک ماشین با سرعت می‌آمد. چاله پرید جلو. قالیاق ماشین در رفت. چاله قالیاق را برداشت و پا گذاشت به فرار. راننده داد زد: «بگیریدش! بگیریدش! نگذارید فرار کند!»

همه دربه‌در دنبال چاله بودند. چاله را گرفتند و انداختند توی زندان. چاله را مدتی توی زندان نگه داشتند. از زندان که بیرون آمد، رفت توپ را بدهد به بچه‌ها. بچه‌ها داشتند با یک توپ دیگر بازی می‌کردند.



رفت روزنامه‌ها را بدهد به روزنامه‌فروش.
روزنامه‌فروش، روزنامه‌ی جدید آورده بود.
رفت قالیاق ماشین را بدهد به راننده. راننده یک قالیاق دیگر
انداخته بود.

چاله، بی حوصله توی کوچه و خیابان راه افتاد. یک‌دفعه چشمش
افتاد به چند تا چاله که توی صف ایستاده بودند. رفت جلو تا ببیند
چه خبر است. یک وانت ایستاده بود. تویش پر از درخت بود. باغبان
یک درخت از توی وانت برداشت. چاله توپ و روزنامه و قالیاق
را ول کرد. پرید جلو. درخت از دست باغبان افتاد توی چاله. چاله
آن را برداشت. خواست پا بگذارد به فرار، نتوانست. درخت خیلی
سنگین بود. خواست آن را بیندازد زمین و در برود، باز هم نتوانست.
خیلی ترسید. فکر کرد الان او را می‌گیرند و می‌برند زندان. اما
هیچ کس دنبالش نیامده بود و هیچ کس هم داد نزده بود: «بگیریدش!
نگذارید فرار کند!»

چاله تعجب کرد. خواست درخت را ول کند و برود؛ اما درخت او
را ول نکرد. درخت داشت توی چاله ریشه می‌دواند. چاله نگاهش
کرد. از تنه‌ی لاغر و شاخه‌های سبزش خوشش آمد. ریشه‌های او
را توی بغل گرفت و برای همیشه کنار خیابان ماند.

تصویرگر: معنوی عصیان



حالا بین دوستانت برایمان چه فکرهای قشنگی فرستاده‌اند:

بچه‌های خوب

«مدرسه‌ی مهر» از کرمان،

این فکرهای خوب را

فرستاده‌اند:

مهندس خوبی می‌شویم
و خانه‌های محکمی
می‌سازیم تا جان مردم در
خطر نباشد.

بعداً که فرزندانمان سؤالی
از ما پرسیدند، می‌توانیم
درست پاسخ بدهیم.

خدا را بهتر می‌شناسیم.

با معلمان و دوستان خوب
آشنا می‌شویم.

اگر به مدرسه برویم...

وقتی به مغازه می‌رویم،
خودمان پول‌ها را حساب
می‌کنیم.

یاد می‌گیریم به همه‌چیز
با دقت نگاه کنیم و
علت‌ها را پیدا کنیم.

بچه‌ها! چه

فکرهای
خوبی!

بچه‌های خوب دبستان «فرهنگ» از ساری
کُلّی فکر فرستاده‌اند. همه‌ی فکرهای قشنگ
شما که در این صفحه جانمی‌شد. برای همین،
بعضی از آن‌ها را این‌جا نوشتیم:

فردی خوب و قابل قبول
برای جامعه می‌شویم؟



بچه‌های خوب دبستان
«زه‌ره بنیانیان» هم از استان اصفهان
شهرستان مبارکه، این مطالب را
فرستاده‌اند:

می‌توانیم به مردم
جامعه و کشور خود
خدمت کنیم.

می‌توانیم خوب‌تر
صحبت کنیم.

می‌توانیم احساس و قدردانی
خود را به خوبی به دیگران
نشان بدهیم.

می‌توانیم قرآن
بخوانیم.

کشورمان پیشرفت می‌کند و
همیشه از کشورهای دیگر
قوی‌تر هستیم.

• تصویرگر: سحر حقگو



● گزارش: ته‌مینه حدّادی
● عکس: حمیدرضا همّتی

این جا شوش است

○ به این ساختمان نگاه کن. بین چه گنبد جالبی دارد.

○ فکر می‌کنی این جا کجاست؟

○ بچه‌ها و بزرگترها می‌آیند این جا و دعا می‌خوانند.

○ این جا حرم پیامبر خدا حضرت دانیال (ع) است. او قبل از

حضرت مسیح (ع) زندگی می‌کرد.

○ حرم حضرت دانیال در شهر

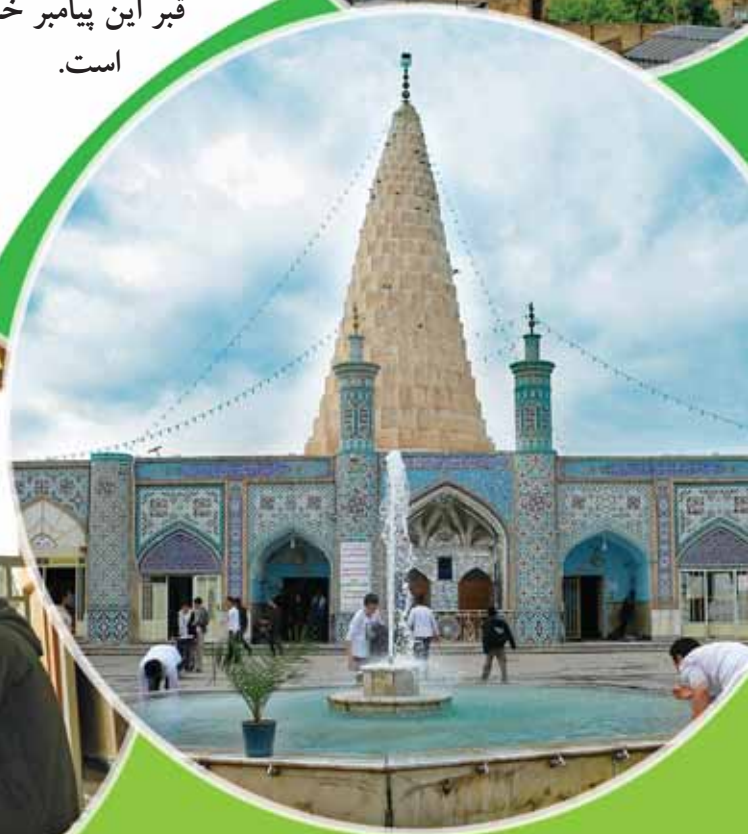
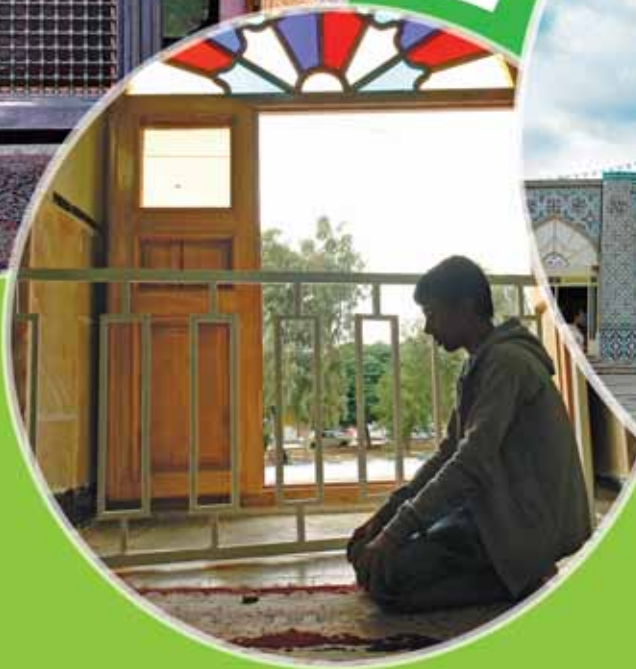
شوش است. شوش در جنوب

غربی ایران است.

○ چه قدر خوب است که

قبر این پیامبر خدا در ایران

است.



شوت زدن و دویدن

● فریبا محمدیان



۱. زمینی به اندازه‌ی یک قالی بزرگ در نظر بگیرید و دور آن خط بکشید. مثل شکل، دو طرف این زمین را برای پایگاه و خانه جدا کنید.

حالا با دوستان دو گروه بازی تشکیل بدهید. یک گروه حمله می‌کنند و یک گروه باید دفاع کنند.

۲. گروه حمله، پشت خانه و گروه دفاع، در زمین بازی می‌ایستند.

۳. یک نفر از گروه حمله در خانه می‌ایستد و یکی از یارانش توپ را برای او قل می‌دهد. او باید با شوت، توپ را به زمین دفاع بفرستد و سعی کند طوری توپ را بیندازد که گروه دفاع نتوانند آن را بگیرند. بعد خود فوری از دور زمین به طرف پایگاه بدود.

۴. گروهی که دفاع می‌کنند باید سریع توپ را بردارند و قبل از اینکه فرد حمله‌کننده به پایگاه برسد، او را با توپ بزنند.

۵. البته نباید از زمین دفاع بیرون بروند؛ ولی می‌توانند توپ را به هم پاس بدهند تا راحت‌تر بازیکن را بزنند. اگر بتوانند بازیکن را قبل از رسیدن به پایگاه بزنند، بازیکن از بازی خارج می‌شود و گروه دفاع، یک امتیاز می‌گیرند. وگرنه گروه حمله، یک امتیاز می‌گیرد. وقتی افراد گروه حمله همگی شوت کردند، نوبت به گروه دفاع می‌رسد. باید جایشان را با هم عوض کنند.

از این جا، از آن جا

بهرام و بیر

● باز نویسی: محمدرضا شمس

افسانه‌ی ایرانی

یکی بود، یکی نبود. جوان ساده‌ای به اسم بهرام بود، که در روستایی نزدیک جنگل، زندگی می‌کرد. روزی بهرام از میان جنگل می‌گذشت. ناگهان چشمش به یک بیر افتاد. بیر در قفس گیر افتاده بود. نزدیک بیر رفت. بیر تا او را دید با التماس گفت: «ای جوان! به من کمک کن و مرا از این قفس بیرون بیاور!»

بهرام گفت: «اگر آزادت کنم، تو مرا می‌خوری!»

بیر گفت: «نه، نمی‌خورم؛ قول می‌دهم.»

بهرام در قفس را باز کرد. بیر فوری بیرون پرید و جلوی بهرام را گرفت. بهرام که ترسیده بود، قدمی به عقب گذاشت و گفت: «من به قول خود عمل کردم و تو را نجات دادم. حالا تو هم به قولت عمل کن و بگذار من بروم!»

بیر گفت: «کجا بروی؟ من چند روز است که چیزی نخورده‌ام و حسابی گرسنه‌ام.»

بهرام گفت: «این درست نیست. تو نباید مرا بخوری! من به تو کمک کرده‌ام. سزای نیک، بدی نیست.»

بیر گفت: «چرا هست. اگر باور نمی‌کنی، برویم از سه نفر پرسیم. اگر یکی از آن‌ها هم حق را به تو داد، من تو را نمی‌خورم.»

بهرام به ناچار قبول کرد و با هم راه افتادند. اوّل به یک گاو رسیدند. بهرام تمام ماجرا را برای گاو تعریف کرد و گفت: «خب! حالا بگو ببینم آیا سزای نیک، بدی است؟»

گاو گفت: «بله! سزای نیک، بدی است. چون الآن چند سالی است که من برای دهقانی کار می‌کنم و زحمت می‌کشم، ولی حالا که پیر و از کار افتاده شده‌ام، می‌خواهد مرا بکشد.»

بیر گفت: «دیدی حق با من بود. این اوّلش!»

بهرام و بیر دوباره به راه افتادند. رفتند و رفتند تا به درخت سیبی رسیدند، بهرام برای درخت هم داستانش را تعریف کرد و در آخر پرسید: «آیا این درست است که بیر مرا بخورد؟»

درخت که خیلی از دست آدم‌ها ناراحت بود، گفت: «سال‌های سال است که میوه‌ها تر و تازه و خوش مزه می‌دهم؛ ولی حالا که پیر شده‌ام و دیگر نمی‌توانم میوه بدهم، باغبان می‌خواهد مرا از ریشه در بیاورد و بسوزاند. پس به نظر من هم حق با بیر است.»

بیر گفت: «این هم از دومیش!»

دوباره راه افتادند. رفتند و رفتند تا به میمون رسیدند. بهرام موضوع را برای میمون تعریف کرد. میمون گفت: «من که باور نمی‌کنم. بیری به این بزرگی توی یک قفس جا بگیرد.»





ببر گفت: «اینکه کاری ندارد. بیا تا از نزدیک به تو نشان بدهیم.»
آن وقت هر سه با هم راه افتادند. رفتند و رفتند تا به قفس رسیدند. ببر داخل قفس شد و گفت: «آهای میمون نادان! من این طوری در قفس گرفتار شدم.»
تا پای ببر به داخل قفس رسید، میمون پرید و در قفس را بست و گفت: «نادان منم یا تو که باز هم خودت را گرفتار کردی، حالا توی قفس بنشین و حسابی فکر کن و ببین که سزای نیکی، بدی است یا خوبی.»
بهرام از میمون تشکر کرد. میمون هم آرام آرام از آن جا دور شد.

لطیفه

لطفاً خم نکنید

شهرام شفیعی



سرعت

مردی می‌خواست به خانه برود؛ اما راننده‌ی تاکسی، خیلی خیلی آهسته می‌رفت.

مرد گفت: «داریم می‌رسیم. لطفاً دوشنبه هفته‌ی بعد، پیچید سمت راست!»



لاغری

آقای پیش‌دکتر رفت و گفت: «من خیلی لاغرم. دارویی به من بدهید که پله به پله چاق شوم.»
دکتر گفت: «برای شما یک نردبان می‌نویسم!»



اولین

در رستوران، خانمی می‌خواست سوپ بخورد. پیشخدمت را صدا زد و گفت: «رستورانِ شما در جهان، اولین است.»

پیشخدمت گفت: «لطف دارید.»

خانم گفت: «یعنی اولین رستورانی است که در آن، به مگس‌ها شنا آموزش می‌دهند!»



سفر

بابک: «سفر شمال، خیلی خوش گذشت. پدر و مادرم هم خیلی از من راضی بودند.»
 کیوان: «مگر تو چه کار کردی که این قدر خوش گذشت؟»
 بابک: «هیچی... من پیش مادر بزرگ ماندم!»



کله پاچه

در کله پاچه فروشی، فروشنده به مشتری گفت: «برایتان زبان بگذارم؟»
 مشتری گفت: «نه... زبان نمی خورم... دهنی است!»



ریاضی

معلم گفت: «مامان ۱۰ تا کلوچه می پزد. بعد ۱۱ تا کلوچه ی دیگر می پزد. حالا چند تا کلوچه داریم؟»
 کیوان گفت: «هیچی!... چون مامان همیشه کلوچه ها را قایم می کند.»

تصویرگر: لاله ضیایی

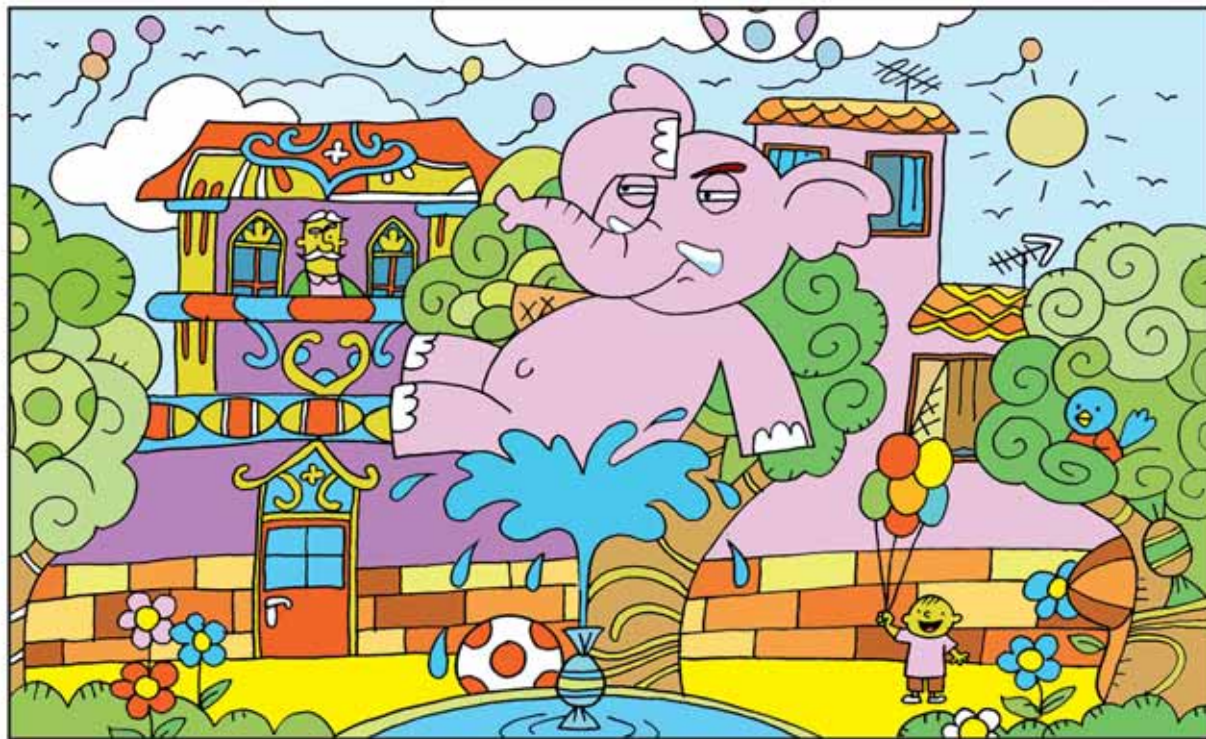
قبل از انجام این سرگرمی، داستان «یک روز یه فیله...» را بخوان.

سرگرمی

• شیوا حریری

تصویرهای پنهان

فیله بالای فواره چه چیزهایی می بیند؛ دو آب نبات، سه توپ، یک کلاه، یک لنگه ی کفش، دو بستنی قیفی. آن ها را پیدا کن.



عکس

وقتی فیله بالای فواره بود، یکی از او دوتا عکس گرفت. اما انگار این دوتا عکس، ده تفاوت با هم دارند. آن ها را پیدا کن!



پیام‌های رسیده

○ **ابا سلام (آذربایجان):** توحید امینی ○ **ابهر:** شایان شهبازی ○ **اهر:** مبینا زارعی ○ **اراک:** نرگس جمالیان ○ **آران و بیدگل:** مهدی باقری ○ **اردبیل:** عطیه طاهری ○ **ارومیه:** سارا حسین زاده ○ **اصفهان:** ستایش سلیمانی / نیایش محمدی / محمد شریفی اصل ○ **آمل:** فرنگیس سلطانیور / هستی خیامی ○ **بابل:** آرمن اسماعیل زاده / امیر محمد اسلامی ○ **بندر دیر:** پونه عبدالمهی ○ **پاکدشت:** فاطمه احمدی ○ **تبریز:** شبنم خاکپور / رامین ریاضی / سحر قارسی ○ **تهران:** ساجده کرمی / فاطمه ارج / مطهره اسمی / زهرا برومند / ریحانه بنی هاشمی / زهرا پیرمرادی / یاسمن ترکیان / لیلی تقدیمی / آلاء سراج / مهلا سلیمی / صبا صدوقی / سارا طاهری / فاطمه عابدینی / هدی فرج‌اللهی / زینب سادات قمصری / فاطمه قهرمانی / نرگس کرباسچی / سارا گیتی / لیلا لاهوتی / مریم لاهوتی / فاطمه مبارکی / آلاء محبی / متینه میرخانی / بشری وزیری / زهرا وهاب / درسارونقی / فاطمه آشتیانی / ریحانه اقبالی / ضحی اکبری / زهرا یاس انصاری / فاطمه تفرشی / مریم جعفریان / لیلا حبیبی / هدی خسروشاهی / ساره خیرآبادی / عسل دیانی / نرگس رضایی / فاطمه سبحانی / ریحانه شیرازیها / زهرا شهبازی / نرجس صالح / فاطمه طهرانچی / فاطمه عسگریان / زهرا فرششف / نازنین زهرا کرباسیان / درین متقی / سیده فاطمه مدینه / فاطمه مقدم / حسنا مهدوی / زهره سادات نصیری / سارینا هاشم / زهرا یزدانی / آیسان عطاری / محیا خادمی / مانده آقاجانی / حدیثه شه میرزادی / محمد مهدی قیطاسی / ابوالفضل جودی / زهرا سادات رحیمی / محمد فاضل یاربی / حدیثه یزدان‌پناه / مانیا رضایی / آبتین آقاحسینی / ملیکا گلی / اسراء رهداپور / فاضله حسامی / فرزاد امیری ○ **دزفول:** متینا معنوی فر ○ **زرن شهر اصفهان:** صوفیا پرویزی ○ **زنجان:** زهرا گنج‌خانلو احمد / امیرحسین ارمانی / آروین غمخواری پیشه / زهرا زارعی فرد / نوید رحمتی / لیلا میرزایی ○ **خرمدره:** نرگس عطایی / راضیه صدری ○ **خداآباد:** فاطمه مرادی ○ **ساری:** یاسمین موسوی / دانش آموزان کلاس دوم مدرسه فرهنگ پسران ○ **ساوه:** محمدجواد الیاسی ○ **سبزوار:** کوثر دولت‌آبادی ○ **سردشت:** زکریا آقازاده ○ **سلماس:** محمدحسین گیلاوه ○ **شاهرود:** دانش آموزان کلاس دوم مدرسه طلایه‌داران ○ **شهر ری:** حسین کاشی حصاری ○ **شهرکرد:** خشایار طاهری / سمیه عزتی / فاطمه مختاریان ○ **شهریار:** فرزاد امیری ○ **شیراز:** سیده‌ثنا حسینی ○ **شیروان:** محمدحسین حسن‌زاده ○ **قائم‌شهر:** محمدسعید حیدری / گرجی ○ **قزوین:** محمد مهدی عامری / ستایش اسداللهی ○ **قم:** معصومه ملاپور / محمدامین غفاریا ○ **قرچک:** شیوا هاشمی ○ **کرمانشاه:** صدق هامون جوی / ساحل هامون جوی ○ **گرگان:** معین دنیا دیده / مرضیه نیکپور ○ **گلپایگان:** نگار صابری ○ **مبارکه اصفهان:** دانش آموزان کلاس دوم مدرسه زهره بنیانیان ○ **مرند:** فاطمه صفایی مهر ○ **میناب:** نرگس احمدزاده فخرآبادی ○ **نوشهر:** روزان کیان ○ **نهادند:** ساناز هاشمی ○ **همدان:** حثانه مرادی / سیما آریا / پریسا زنگنه / علی سلطانی / مهدی رفتی / حسین سلطانی / زینب سلطانی / مهدی امجدی / محدثه گرجی ○ **یزد:** سید مهدی ابوبی ○ **؟:** لعیا اکبرنژاد / رعنا اکبرنژاد / محمد مهدی پورناصر / سارا عینی / ستایش اصغری / مهران جمالی / آرمیتا قنبری / وصال روحانی / زهرا نوری / دانش ایزدی.



چند متر؟
فیل روی فواره بالا و بالاتر رفت. چند متر؟ اگر جمع و تفریق و ضرب را انجام بدهی، می‌فهمی چند متر بالا رفته.

$$\begin{array}{r} 28 \\ - 9 \\ \hline \\ + 12 \\ \hline \\ - 17 \\ \hline \\ + 8 \\ \hline \\ \times 2 \\ \hline \end{array}$$

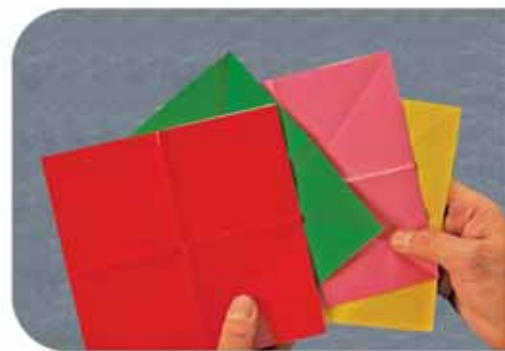
هر وقت خواستی پیام بگذار

می‌دانی که ما همیشه آماده‌ی شنیدن حرف‌های قشنگ و پیشنهادهای خوب تو هستیم. برای همین می‌توانی هر وقت که خواستی، با شماره‌ی ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ تماس بگیری.

کاردستی

آویز جشن

● معروف فیضی



وسایل مورد نیاز: کاغذهای رنگی ، روبان رنگی یک سانتی متری ، دو عدد چوب

حصیر یا چوب بستنی ، چسب و قیچی

مراحل ساخت: هشت برگ کاغذ رنگی در رنگ‌های بسیار شاد انتخاب کن. آن‌ها را به شکل مربع در بیاور. دوتا دوتا به هم بچسبان. حالا شما چهار برگ کاغذ رنگی مربعی شکل در هشت رنگ دارید. یکی یکی کاغذها را از وسط به صورت به علاوه (+) و گوشه‌های آن را به شکل ضربدر (x) تا، ایجاد کن.

کاغذها از تای به علاوه به صورت لوزی داخل هم جمع می‌شوند. قسمت روی لوزی را چسب بزن و کاغذهای رنگی بسته را روی قسمت بسته و بازها را روی باز، بچسبان.

دوتا چوب روی قسمت باز لوزی بچسبان. اگر چوب‌ها را باز کنی آویز باز و بسته می‌شود. از روبان‌های رنگی می‌توانی برای آویزان کردن استفاده کنی.

